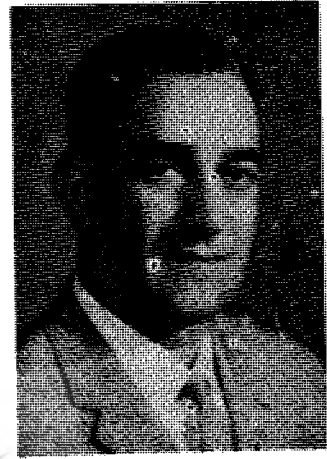


همانطوریکه در کامیون نشسته و مرتباً در حرکت بودیم در محلی که نمیدانم کجا بود چند دقیقه توقف نموده و مجدداً به حرکت ادامه دادیم بعد از مسافتی راه پیمایی مقداری نان بربری بایک قممه آب بمن دادند و دستهایم را باز کردند و من خیلی گرسنه بودم و تمام آن نان بربری را با سر کشیدن آب از قممه خوردم و مجدداً دستهای مرا بستند و این جریان در حرکت کامیون انجام گرفت.



اسماعیل پوراعتضادی

## ارتش بیگانه

### در زندان

### با من چه کرد؟!!

نزدیک غروب بود که کامیون ایست کرد و خود را در محلی یافتیم که تعدادی درختهای قوی دورادور رافرا گرفته بود. مرا امر بخروج از کامیون نموده و چشم و دستپند را هم باز کردند ( ناگفته نماند در مدتی که با کاپیتان سیمو نفسکی راههای شوسه را تحویل و تحول مینمودم تا اندازه‌ای آشنائی بزبان آنها پیدا کرده بودم ) من را به اطایکه کماندان در آن بود بردند و بانگشتن جلوی میز کماندان بازپرسی شروع شد : در باره همکاری با حزب فاشیست آلمانی و مخالفت با حزب توده و علت تشکیل حزب اراده ملی آنقدر مرا سوال پیچ کردند که واقماً خسته راه پیمایی که بودم از این سوالات هم بیش از پیش خسته شده و تقریباً با فریاد زدن گفتم رفیق کماندان من دروغ

نمیگویم و با حزب فاشیست هیتلری هیچگونه سابقه‌ای ندارم و حزب توده را هم تصور نمی‌کردم مردمان وطن پرستی گردهم جمع شده تا خدمتی به مملکت و مردم کنند که متأسفانه آنهارا مردمانی خائن بمقیده خود یافتند و لذا حزب اراده ملی را میخواستند تشکیل دهم که مبارزه با وطن فروشان کنم که شما همرا گرفته و به اینجا که نمیدانم کجا است آورده‌اید؟!

کماندان از کشوی میز خود یک برگ کاغذ ماشین شده بفارسی در آورد و بمن داد و گفت این را امضاء کن بعداً شما را آزاد خواهیم کرد!!

وقتی نامه ماشین شده را مطالعه کردم آنقدر ناراحت و عصبانی شدم که نامه را بطرف کماندان پرت کرده و گفتم من بهیچوجه بر علیه ارتش شما قیام ننموده و وعده‌ای از شما راهم قادر نبوده‌ام از بین ببرم!

کماندان مجدداً کاغذ را جلوی من گذاشته و اسلحه کمری خود را از قاب خارج و بطرفم گرفت و گفت تا دو دقیقه وقت داری که این نامه را امضاء کنی و اگر امضاء نکنی با این اسلحه تورا خواهم کشت (تمام مکالمات و سیله یک سرباز بیگانه ترجمه میشد و خودم هم تا اندازه‌ای کلمات را می فهمیدم) گفتم رفیق کماندان شما میدانید در این نامه چه نوشته شده که بمن میگویند امضاء کنم؟ گفت بلی - گفتم نوشته شده:

( اینجا اسم عمیل پور را عضای تصدیق و اعلام میدارم که بر علیه ارتش .... قیام

## ارتش بیگانه

### در زندان بامن چه کرد؟

نموده و میخواستم بهر طریقی که شده عده‌ای از افسران آنها را نابود سازم ( من چنین کاری نکرده‌ام و بکلی کذب محض است و اگر تیر بارانم بکنید این نامه را امضاء نخواهم کرد - بمحض ترجمه این گفتار وسیله آن سربازیکه فارسی بخوبی میدانست کماندان بر خواست و با دستگیره اسلحه کمری خود به پیشانی من کوفت که خون فواره زد و دستور خروج من و در زندان افکنند را صادر نمود با همین وضعی که خون تمام سینه و جلوی شلوار و شانه‌های من را پر کرده بود بزندان که سقف آن سطح زمین بود و پله‌کافی داشت برده روی فرش آن که از گاه و برگ درخت بود انداختند و سه نفر سرباز مأمور از زندان خارج و جلوی پلکان ایستادند!

من آستین پیراهن خود را کنده و مقداری از آن را روی زخم پیشانی (هنوز هم بعد از چندین سال اثر آن ضربت در پیشانی من دیده میشود) گذاشتم و بقیه را دور پیشانی بسته و از خسته‌گی زیاد روی گاه‌ها بخوابی عمیق فرو رفتم.

صبح روز بعد مجدداً شروع به بازپرسی نمودند و ظهر به زندان عودت دادند و یک نان سیاه (خودشان آن را خلب مینامیدند) خشکیده بایک قهقهه آب دادند که باکو بیدن

## ارتش بیگانه

دردندان بامن چه کرد؟

نان بدیوار آن را خورد کرده و اجباراً با آب خوردم .

چندروز بعداز خون زیادیکه اذمن رفته بود و غذا هم جز نان خشک چیزی نخورده بودم مبتلابه ضعف شدید و بیهوشی شدم . وقتی چشم باز کردم دیدم در اطاقی هستم که حدود بیست نفر مریض سر و دست شکسته و یابی دست و پادر آنجا بودند و ناله و فریاد میکردند . يك كمك پزشك بالایسر من ایستاده بود و چون چشم گشودم پرسید حالت چگونه است ؟ گفتم خیلی بد نیست !

دیگر بدون کوچکترین صحبتی از اطاق خارج شد . چندروزیکه در این اطاق مریضها بودم نان نسبتاً تازه با مقداری آب لوبیا که چنددانه لوبیاهم در آن بود بمن در سه وعده میدادند و این خود شانسى برای من محسوب میشد که از آن نان سیاه و خشکیده نجات یافته بودم .

روزی صبح بود که یکی دو نفر سر باز که یکی همان فارسی دان بود داخل شده و من را برداشته و بخارج از اطاق برده و سوار کامیونی که یازده نفر سر باز مسلسل بدست در آن بود نموده و کامیون بحرکت در آمد .

نمیدانم چندساعت در راه بودیم چون

دوشب طول کشید و شب دوم کامیون در خیابانی ایستاد و من را از کامیون خارج و بداخل منزل برده و در اطاقی نسبتاً تمیز که يك زیلوی پاره هم فرش آن بود جای داده و سر باز هم جلوی در اطاق کشیکه می داد . باز هم از خستگی بی اختیار بخواب رفتم . صبح مرا از خواب بیدار و حدود ۴ بعداز ظهر مرا باطاق کماندان راهنمایی کردند . من از آن سر باز پرسیدم اینجا کدام شهر است ؟

سر باز گفت شاهرود . بدون کلمه ای صحبت مرا وارد اطاق کماندان کرد . در اطاق چشم بيك افسر شهربانی مملکت افتاد که بی اختیار بطرف او رفته و او را پرسیدم در طرف دیگر یکنفر ایرانی سويل نیز نشسته بود .

کماندان به مترجم گفت بگوئید این سرهنک فاطمی رئیس شهر بانی و این آقام فرماندار شاهرود هستند و آمده اند که ضمانت شما را بکنند تا آزاد شوید !!

من که این وضع را دیدم فوراً متوجه این نکته شدم که ارتش بیگانه اگر میخواست مرا بکشد تا حال کشته بود پس امر بسر کشتن من صادر نشده است و ضمناً چون کماندان با کوبیدن مشت های پی در پی روی میز این موضوع را گفت و اضافه کرد البته از شهر شاهرود نباید خارج شوم و هر روز صبح باید بیایم کماندانی و خود را نشان داده و بروم .

لذا با صدای بلند گفتم به کماندان

بگوئید اولاً حق ندارد در مقابل آقای فرماندار و آقای رئیس شهربانی با فریاد و دست کوبیدن روی میز صحبت کند و در ثانی اگر بخواهید من را در شاهرود نگاهدارید علت ندارد فرماندار و رئیس شهربانی ضمانت کنند چون من اگر خواسته باشم فرار کنم ضمانت آنها اثری ندارد و اگر قول بدهم از شاهرود خارج نخواهم شد اطمینان داشته باشید از شهر خارج نمی شوم و در غیر این صورت از کماندانی خارج نخواهم شد .

آقای فرماندار و رئیس شهربانی گفتند بما دستور داده اند که بهر طریق شده شما را آزاد کنیم جواب دادم بهیچوجه نباید ضمانت من را بکنید همین و بس !  
آن سرباز ارتش اجنبی تمام گفته های مرا برای کماندان ترجمه کرد کماندان از اینکه با صدای بلند صحبت و روی میز دست کوبیده بود معذرت خواست و ضمناً قبول کرد که با دادن التزام کتبی من آزادو در شاهرود بمانم .

بعد از صحبت های زیاد با اتفاق آقای فرماندار و رئیس شهربانی از کماندانی خارج شدیم ...

آقای فرماندار گفت هر چه پول و یا لباس لازم دارید بگوئید تا به شما داده شود ! گفتم از همینجا شماها بروید و کاری بکسار من نداشته باشید و هیچ چیز هم احتیاج ندارم ( در صورتیکه حتی یکریال هم نداشتم ) لاجرم من از آنها جدا شده و خدا حافظی کردم - رئیس شهربانی ( سرهنک فاطمی ) گفت آقای پور اعتضادی بمادستور داده اند -

گفتم فایده ندارد و تشریف ببرید من خود میدانم چه میکنم - آنها هم رفتند و من آمدم به مهمانخانه ای که هر وقت از شاهرود عبور میکردم میماندم و چون وارد مهمانخانه شدم صاحب مهمانخانه که مردی در حدود ۴۵ سال داشت و ارمنی هم بود با حالت تعجب از وضع بمن تعارف کرد من داخل حیاط مهمانخانه که چندین میز و صندلی گذارده بودند و دور هر میز چند نفر نشسته و مشغول خوردن غذا و مشروب بودند شدم .

در یکطرف دومیز را بهم چسباندند و دورش صندلی گذارده و هفت نفر جوان بین ۲۳ تا سی سال نشسته و مشغول نوشیدن و غذا خوردن بودند - من آن میز و جوانان را برای اجرای منظورم مناسب دانسته و جلو رفتم و سلام کردم - هفت نفر جوان متعجبانه بمن متوجه شدند و من بدون معطلی گفتم آقایان خیلی معذرت میخواهم - مردی هستم تحصیل کرده و دارای زن و بچه و فامیل محترم و شغل شایسته ولی حدود نیم ساعت است که از زندان ارتش بیگانه مرخص شده ام و چون پولی همراه ندارم و شما جوانان عزیز را دیدم آمدم تا بگویم اگر اجازه بفرمائید مهمان شماها باشم و غذائی بخورم که خیلی گرسنه هستم . هنوز صحبت من تمام نشده یک نفر از آنها بلند شده و یک صندلی از پشت میز دیگری که کسی در پشت آن نشسته نبود برداشته و پشت میز خودشان گذاشته و مرا به نشستن تعارف نمودند و من هم بدون معطلی نشستم و دستور غذا برای من دادند و از همان غذائی که روی میز هم بود مشغول خوردن شدم . ( ناتمام )